

گجسته دژ

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

قصر ماکان بزرگ و محکم دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند، و درکمرکش کوه نزدیک آسی ویشه جلوی آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود.

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آنزمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان قصر و یا در باروی چپ آن کشیک می کشید تا دختری که در رودخانه خودش را می شست ببیند، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همه نیروهای ویران کننده طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست به یکدیگر داده بودند، سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و جرزهای شکسته روئیده بود، از اطراف خرده خرده آنرا می خورد و فشار میداد، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت. چون پس از تسلط پسران سام همه زمینها خراب و بایر مانده بود. جلوی قصر یک رودخانه کوچک مانند نوار سمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد گون ماروار میگذاشت و آهسته ناپدید میگردد.

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند. اما کسی نمدانست بوسیله چه افسونی بجای آن همه شکوه پیشین یک مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مرد را خشتون می نامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب. – وقتیکه دهکده پائین قصر غرق در تاریکی میشد، آنوقت خشتون خودش را در لباده سیاهی میپیچید. از باوری چپ قصر بیرون می آمد و روی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشک جمع مینمود.

آیا او دیوانه یا عاقل، توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمدانست، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز می کردند، و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یک دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی میکرد.



یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود، و یک دسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند. روشنگر بعبادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را میشست. ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لباده سیاهی پیچیده بود باو نزدیک شد، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت:

« دختر جان، اینجا چه میکنی؟ »

روشنگر که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

«خودم را میشویم.»

«دختر جان، بیهوده مترس! من بجای پدرت هستم.»

«پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچک بودم که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاهی

داشت، مرا میبوسید و روی زانویش مینشانده.»

«افسوس، من هم دخترکی داشتم!»

«شما همان جادوگر گجسته دژ هستی؟»

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند.»

«مردم پشت سر من و مادرم بد گوئی میکنند، چون می بینند که تنها آب تنی میکنم، می گویند که دختر

نباید ...»

«این مردم ده را می گوئی بیچاره ها ... از جانوران کمترند، آنچه که آنها را اداره میکند، اول شکم و بعد

شهوت است با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کور کورانه بگوش آنها خوانده اند.»

«ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم. وقتیکه شنا میکنم، مثل اینست که همه

پرنندگان، همه طبیعت با من گفتگو می کنند؛ دلم میخواست همه روزهایم را جلو دریا باشم، زمزمه آب با من حرف

میزند مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.»

«آدمیزاد جهان کین است. ما مختصر همه جانورانیم، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها

در ما غلبه دارد. باید آنرا کشت.»

«برای اینکه ماهی را بکشم، باید خودم را بکشم. چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که

یک تکه از هستی من آنجا درخیز آب دریا موج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد.»

«ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی! گوشه نشینی برای پیران است، وقتیکه از کار و جنبش می افتند.»

«دلم میخواست یک ماهی میشدم و شنا می کردم، همیشه شنا می کردم»

«پدر بزرگ من هم همین واسوس را داشت و آخرش غرق شد.»

«چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد: آنهم در آب ...»

«نه، او کاملاً نمرده... چون آنچه که بقای روح می گویند حقیقت دارد. باین معنی که روح و یا خاصیت‌هایی

از آن در بچه اشخاص حلول می کند. و پدر بزرگ من بچه داشت، پس بکلی نمرده است. ولی روح شخصی هر

کسی با تنش میمیرد، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند. این دریچه ایست که عادت و

اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد.»

«پس پدر شما هم طلا درست می کرد؟»

«نه، او جستجو می کرد، همه مردم معمولی آنرا جستجو می کنند، ولی به چه درد میخورد؟»

«پس شما طلا درست کرده اید؟»

«بر فرض هم که طلا را پیدا کردم، به چه دردم خواهد خورد؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناک

بیخوابی می کشم، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو می کنم، رمزها را میخوانم و در چنگال آهنین افسوسها

خرد شده ام. عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است. آنچه که اکسیر اعظم می گویند، در تو است، در

لبخند افسونگرست نه در دست جادوگر.»

«تاکنون کسی با من اینجور حرف نزده، همه مردم بمن خل و دیوانه می گویند.»

«چون زبان ترا نمیفهمند، چون تو نزدیکتر به طبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی.»

«راست است که من بچه ام، ولی زندگیم آنقدر غمناک است. بنظرم گاهی حرفهای شما را درست

نمیفهمم، آنها لغزنده هستند، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم. اما مادرم تنهاست و

همه مردم ده از او بدشان می آید. من هم تنها هستم. آنقدر تنها هستم.»

ما همه مان تنهائیم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندانهای گوناگون. ولی بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشانرا سرگرم می کنند بعضیها میخواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می کنند، و بعضیها هم ماتم می گیرند ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزینم، همیشه باید خودمانرا گول بزینم، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود ... بنظر امروز زبان در اختیارم نیست، چون سالهاست که بجز با خودم با کسی دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس میکنم.»

روشنک با تعجب گفت:

«آه، مادر جانم آمد!»

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید بسرداشت، آهسته نزدیک شد، نگاهش را به خشتون دوخته بود. همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی سبزه ها بحالت غش افتاد. دختر که آخته باین بحران بود هراسان دوید، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد.

خشتون نزدیک رفت و با انگشت پیشانی او را لمس کرد. زن بحال آمد، بلند شد و نشست.

خشتون دور میشد، در صورتیکه نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود.

XXXXXXXXXXXX

راجع به این زن و مرد حکایتهای شگفت **آدمی سگ زبیر** مردم ده بود. میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است، هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه گجسته دژ جای گزیدند، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده. حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد، بعضی میگفتند که او ریاضت کش است، روزی یک بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد. برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار می کند. دسته ای می گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد. عده دیگر می گفتند که تمام روز را نماز می خواند و طاعت میکند. یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کله مرده از قبرستان دزدیده است. و هر وقت نزدیک غروب سرو کله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم الله میگفتند. ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش با روی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآید.

چهار ماه بود که روشنک و مادرش خورشید، در این ده آمده بودند و در خانه خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند. این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود. چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطه شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترک بکند. زیرا می گفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند، در صورتیکه همسایه آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد، ولی این خانه بد نام ماند، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید به طرز مرموزی گم شده بود. چوی باو تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذ باین مضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر میگردم خودم را بهمه بشناسانم.

خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سخت شد، ساعتی دراز در غش بود و بعد ازین ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره می خوابید. امسال که پدرش مرد این خانه پرت را در این ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی می کرد.

ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همه اهل ده را بد گمان کرده بود بطوری که این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند.

XXXXXXXXXX

پس از ملاقات خشتون با مادر روشنگر در همان شب وقتی که همه جنبندگان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه ور شد، خورشید به عادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت، بدقت نفس کشیدن او را گوش داد، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمی تردید راه باریک و خطرناکی که به گجسته دژ میرفت در پیش گرفت،

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله نمناک پائین رفت و در سردابه ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناک بود. پیسوز کوچکی میان آن میسوخت، خورشید کنار اطاق ایستاده، دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت، ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او جلوی روشنائی کوره ترسناک می نمود.

خشتون کوچک و لاغر، با ریش بلند و لبهای نازک و پیشانی چین خورده، جلو کوره نشسته بود. با وجود حرارت آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود. و چشمهایش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرار آمیز این مرد، اطاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده ای که بدیوار آویزان بود، شیشه و قرع و انبیک، بوی دوائی که در هوا پراکنده بود، همه آنها با فقر او جور می آمد، بطوریکه انسان از روی نامیدی از خودش میپرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانه گفت:

«هان میدانستم ... امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده. بغلش میزنی، مبادا بیدار بشود، بدقت او را در پتو میپیچی می آوری اینجا ... گفتم که نباید بیدار بشود، خوب میشنوی؟ ... اگر در راه تکان خورد، می ایستی تا دوباره بخوابد، آنوقت او را میآوری توی همین اطاق میدهی بدست من ... خوب میشنوی، هان؟»

سر خورشید پائین تر افتاده بود، بد جوری نفس می کشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود. خشتون کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

«آیا خوب میشنوی چه میگویم؟ فردا شب او را میآوری. حالا فهمیدی؟»

زن با صدای خراشیده گفت:

«آری ...»

«برو، از همان راهی که آمدی برمی گردی. اما فردا شب یادت نمیرو، دخترت را میآوری ... او را می -

آوری اینجا بدست من می سپاری.»

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت.

در این ساعت چشمهای خشتون با پرتو ناخوشی میدرخشید. روی لبهای نازکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست، نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بود نگاه کرد، برگشت بمیان سردابه، دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت:

«فردا شب سه قطره خون به اکسیر من، به نطفه طلا روح میدمد. سه قطره خون دختر باکره، فردا شب..! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند. آخری آنها بدست خودم کشته شد و همه اسرار جادوگران مصر و کلد و آشور برای من ماند... من نتیجه دسترنج آنها را خواهم برد... هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم، از همه خوشیها چشم پوشیدم، زن و بچه ام را ترک کردم، زیر زمین مدفون شدم... اما فردا... نه، پس فردا از زیر زمین بیرون می آیم و همه این خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود... همه این مردمی که از من بیزارند به خاک پایم میافتند. آرزو می کنند که به آنها فحش بدهم، دامن قبایم را می بوسند... پول... پول... (قهقهه خنده)... طلا پیشم از خاکستر هم پست تر میشود. همه مرا عقل کل می پندارند، اسمم یر زبانهاست. پول، کیف، زن، زمین و آسمان و خداها همه زیر نگین خواهند آمد، فردا شب همه اینها با یه چکه خون، سه قطره از آخرین خون تن آن دختر... آری، چرا بدست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمیرند... ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند، مال من است... (قهقهه خنده) طلا.. چه فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد، چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همه افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند!... طلا... طلا...!»

صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل بزنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخود گرفت و کنار کوره خزید.

XXXXXXXXXXXX

روز بعد همه وقت خشتون صرف درست کردن یک تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بزمین کوبید و پارچه سفید روی آن کشید. باولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد: قرع و انبیب با شیشه های گوناگون دور او بود. جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابی بر میگشت و بدر نگاه میکرد.

بهمان ساعت شب پیش در باز شده و خورشید که چیز سفید پیچیده ای را بغل گرفته بود وارد شد، خشتون همینکه او را دید، بلند شد جلو رفت و بالحن آمرانه ای گفت:
«میدانستم که او را می آوری. بده من حالا آزادی، اما مبادا بکسی بروز بدهی؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی، حالا بده بمن.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سر خورشید روی سینه اش خم شده بود، عرق میریخت، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت.

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود. با شتاب سفید را پس زد. صورت روشنگر با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود و آهسته نفس می کشید. خشتون سرش را نزدیک او برد، نفس مرتب او را گوش داد. بچه عرق میریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشه اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند و با نوک شمشیر روی زمین، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط

ایستاد. از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد بخواندن عزایم. بعد از آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست، شمشیر را برداشت و بیک ضربت سر آنرا در گلوی روشنک فرو برد. خون از گلوی فوران کرد. و بسر و روی خشتون پاشیده شد. او با آستین لباده اش صورت خود را پاک کرد. دوباره بزبان مرموزی شروع کرد بدعا خواندن. جلو روشنائی کوره با صورت خونالود، چشمهائی که بی اندازه باز شده بود و ریش زیر چانه اش که تکان می خورد، به شکل مرموزی در آمده بود. درین بین روشنک تکان سختی خورد و سرش از تخت آویزان شد. خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می شد و زیر گلوی او نگهداشت. دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد. خشتون سر خونالود او را گرفت برگردانید، ولی در این وقت چکه های خون به ندرت از گلوی میچکید و خشتون بدقت هر چه تمامتر آنها را در شیشه های متعدد می گرفت. شیشه دیگری برداشت، گلوی دختر را فشار داد، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی پیشانی روشنک را دید و دخترش را شناخت.

همینکه دختر خود را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا... کیمیا... سه قطره خون... خون دخترم... خون روشنک.»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد: بوته از روی سه پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد:

xxxxxxxxxx

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه می کشید.

پایان